

# میر فاقہ



تصویرگر: غلامرضا حبیبی

نوشتہ: داکٹر محیی الدین مہدی

مجموعہ کتابیں ہر روز

پیام خدایان در صحیح بخاری



مجموعه‌ی داستان‌های امروز  
زیر نظر ذبیح مهدی  
شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۵/۷۹



# تارِ رفاقت

نوشته‌ی دکتر محیی‌الدین مهدی  
تصویرگر: غلامرضا حبیبی

بنگاه نشر کھواره

مجموعه یاد استانی های امروز



کابل ۱۴۰۲



© حق چاپ برای گهواره  
محفوظ است.



گروه گهواره

www.gahwara.org | info@gahwara.org

نام کتاب: تارِ رفاقت

نویسنده: دکتر محیی‌الدین مهدی

تصویرگر: غلامرضا حبیبی

ویراستار: علی مرادی

طراح و صفحه‌آرا: تقی وحید

ناشر: گهواره

شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۵/۷۹

شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۸۰۸۷-۳-۷

نوبت چاپ: اول: ۱۴۰۰؛ دوم: ۱۴۰۲

وبسایت: www.gahwara.org

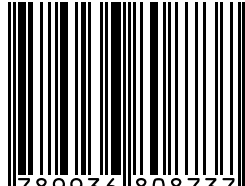
ایمیل: info@gahwara.org

فیسبوک: fb.com/gahwaragroup

انستاگرام: gahwara\_original\_page

تویتر: GahwaraG

ISBN 978-9936-8087-3-7



9 789936 808737



## گوارہ

### ھیأت دبیران:

آرزو آریاپور، ذبیح حیدری، ذبیح مہدی،  
فرشتہ مہدی، محمدحسن تولقین،  
مہدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی

سر دبیر: نوید صدیقی

ناظر کیفی: مہدی نایاب

## سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکارانِ گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبکی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالبِ داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاشِ گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبانِ مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند. آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.



شالی‌زاری بود در بیرون از یک روستای کوچک. شالی‌بته‌ای را می‌گویند که برنج از آن می‌روید. کُرت شالی باید همیشه پُر از آب باشد؛ چون بدون آب برنج پخته نمی‌شود.

در کُرت پُر از آب شالی، قورباغه‌های ماده تخم‌گذاری می‌کنند؛ و بعد از مدتی، صدها چوچه به رنگ سیاه و با دُم باریک به حرکت می‌افتند. این چوچه‌ها را کولیزک می‌گویند؛ چون شبیه به قاشق‌های کلانِ چوبی است که به آن کولیز می‌گویند.

چوچه‌ها بدون مراقبت و پرستاری پدر و مادر بزرگ می‌شوند. اول که از تخم بیرون می‌آیند، دست‌وپا ندارند؛ فقط یک دُم دارند که با حرکت دادن آن در آب این سو و آن سو می‌روند.

وقتی دست‌وپا پیدا کردند، از آب بیرون می‌آیند و پا به خشکی می‌گذارند. خشک‌ه‌ی شالی‌زار، پُلوان است، که دو کُرت را از هم جدا می‌کند. در جاهای که زمین هموار نباشد، این پُلوان بسیار بَردار و ضخیم می‌باشد و به این قسم پُلوان کنده‌رش می‌گویند. چوچه‌های قورباغه، هر چند وقت بعد که از آب بیرون می‌آیند، روی این پُلوان‌ها و کنده‌رش‌ها بالا می‌شوند؛ هم هوای تازه را تنفس می‌کنند، هم پشه و کرم و عنکبوت را می‌خورند و هم با یک‌دیگر قصه و درد دل می‌کنند.

در پُلوان‌ها و کنده‌رش‌ها، علاوه بر حشرات، بعضی زنده‌جان‌های دیگر هم زندگی می‌کنند. موش‌ها هم در این جا با سوراخ کردن پُلوان‌ها و کنده‌رش‌ها،









برای خود خانه می‌سازند. موشِ قصه‌ی ما، ریشه‌ی بته را می‌خورد و وقتی که شالی پخته‌شد و دهقان آب آن را خشک کرد، به آهستگی از سوراخ بیرون می‌آید، و بعد از دیدن به این سو و آن سو، چند خوشه‌ی شالی را که برنج دارد، با دندان‌های تیز خود می‌کند و به سوراخ خود برده در آن جا با چوچه‌های خود می‌خورد. چوچه‌های موش، تا کلان نشوند از سوراخ بیرون نمی‌آیند. تا آن زمان، مادر و پدر آنان وظیفه دارند که به چوچه‌ها غذا برسانند. خلاصه این‌که، روزی چوچه‌ی قورباغه از آب بیرون شد و در پلوان، کنار بته‌ای نشست. ناگهان صدای کُرت‌کُرت به گوشش رسید. در اول ترسید؛ این سو و آن سوی خود را نگاه کرد اما چیزی ندید. هوا مرطوب و پاک بود. کمی احساس گرسنگی کرد و دقت کرد اگر کدام پشه یا حشره‌ای دیگری را پیدا کرده و نوش جان کند. باز هم صدای کُرت‌کُرت به گوشش رسید. وقتی به دقت نگاه کرد، متوجه شد که چوچه‌ی موشی با دندان‌های تیز و ریز خود ریشه‌ی بته‌ی کنار دست چپش را می‌جود. در همین وقت چوچه‌ی موش نیز متوجه او شد. چوچه‌ی موش که تا به حال چنین چیزی را ندیده بود، بسیار وحشت کرد و خیلی سریع به سوراخ گریخت. او از داخل سوراخ به عقب نگاه کرد و دید که چوچه‌ی قورباغه هیچ تکان نخورده است. چوچه‌ی موش متوجه شد که چوچه‌ی قورباغه اصلاً قصد اذیت و آزارش را ندارد.









برگشت، در حالی که چشمانش را از چشمان چوچه‌ی  
قورباکه نمی‌کند، خودش را به ریشه‌های همان بته رساند.  
چوچه‌ی قورباکه به او گفت:

- تو کیستی؟ اینچه چی می‌کنی؟

چوچه‌ی موش ترسیده و لرزیده جواب داد:

- مه چوچه‌موشی نام دارم. اینی سوراخ‌خانه‌ی ما

اس و اینچه به خوردن ریشه‌ی بته آمدم. راستی،

خودت اینچه چی می‌کنی و نامت چیست؟

- نام مه چوچه‌بته اس. مه هم دَ بین او و

هم دَ روی پلوان زندگی می‌کنم. پشه و کرمه زیاد

خوش دارم. راستی تو از حشره نمی‌ترسی؟

- نی نی. مادرم برم گفته که اونا به ما کاری ندارن.

مه از بیلِ تیزِ دهقان و از چنگالای پرنده می‌ترسم.

راستی تو می‌تانی وقتی که دهقان همراهی بیلِ

تیزش پیدا میشه مره خبر کنی؟ دهقانا به خاطری

که پلواناره سوراخ می‌کنیم، ما ره خوش ندارن.

- بلی. اونا همراهی ما کاری ندارن. فقط به خاطر

که زیر پای نشوم، وقتی که دیدم نزدیک می‌شن،

خوده دَ بین او می‌اندازم و از پیش‌شان دور می‌شم.







- بال دارا چطو؟ اونا هم بسیار خطرناک استن. مادرم گفت که  
 اگه بال دارا ره دَ دور دور هم دیدی، زود خوده به خانه برسان.  
 بال دارا بسیار تیزپرواز و قوی چنگال استن.  
 چوچه بچه دلش به چوچه موشی سوخت و گفت:

- اونا همراى مه کارى ندارن. وقتى دیدم بالای سرمان پیدا  
 شد، خبرت می‌گُثم که زود به خانه‌تان بگریزی.  
 چوچه موشی:

- بسیار تشکر. راستی تو از چی می‌ترسی؟  
 - یگان تا از همی بال دارای کلان، ما ره هم می‌خورن. حتا اگه  
 داخل آو باشیم، بازم همراى نولِ دراز خود ما ره می‌گیرن و  
 بی جویدن قورت می‌کنن.

چوچه موشی:

- اینا همراى دشمنای ما کدام خویشی دارن؟ اگه یک جای  
 بیاین چی کنیم؟

چوچه بچه:

- نی‌نی. اینا یک جای نمی‌باشن. بال دارای کلان از ترسِ انسانا  
 به روستا و شالی‌زار نزدیک نمی‌شن. مادرم برم گفت که اگه







- دهقان جویِ آو ره بسته کنه و شالی زاره به قصد خشک کنه، ای به قوربقای داخلِ شالی زار بسیار خطرناک اس.
- چی فرق می کنه؟ آگه شالی زار خشک شد، برین خانه ی خودتان. راستی خانه ی تان کجاس؟
  - چوچه بقه در حالی که نادانیِ چوچه موشی ناراحتش ساخته بود گفت:
  - خانه ی ما داخلِ آو شالی زار اس. آگه آو خشک شوه ما دگه خانه نداریم.
  - چوچه موشی به فکر فرو رفت و پس از لحظه ای، مثل این که کشف مهمی کرده باشد، گفت:
  - مه همرای پدر و مادرم گپ می زنم. میایی همرای ما زندگی کنی؟ خانه ی ما در زیر این پلوان اس. مه و پدر و مادرم همرای دو خوازم یک جای زندگی می کنیم.
  - چوچه بقه:
  - زیاد همرای یک دگه قصه کدیم. نشه که د کدام بلا بانیم.
  - حالی بریم خانه. مه همرای پدر و مادرم گپ می زنم و تو هم همرای پدر و مادر خودت گپ بزنی. صبح وقتی از خانه بیرون آمدی، مه هم می آیم و همین جه قصه می کنیم.





چوچه موشی به سوراخش درآمد و چوچه بچه با یک جست درون کرت شالی فرود آمد.

- کُرررررر

- اُرررررک، اُرررررک...

تا نیمه های شب شد؛ وقتی مطمئن شدند که همه مردمان به خواب رفتند، قورباچه ها نیز به خواب رفتند. چوچه موشی همان شب قصه ی رفاقتش با چوچه ی قورباچه را با پدر و مادر و دو خواهرش گفت. پدر و مادرش می دانستند که با خشک شدن آب شالی زار، بلای عظیمی بر سر قورباچه ها می آید. تعداد بسیاری از آنان می میرند؛ عده ی اندکی خود را به کولاب ها می رسانند. آنگاه که زمستان فرامی رسد، همه خشک می شوند، از حرکت و تنفس بازمی مانند. بهار وقتی هوا گرم شد، دوباره به تخم گذاری و چوچه کشی شروع می کنند. اما دو چوچه ی موش این را نمی دانستند. از اینکه چندی بعد قورباچه ها نابود می شوند، بسیار دلگیر شدند؛ چوچه موشی یکجا با ناله وزاری از پدر و مادر خود خواست که اجازه بدهند چوچه ی بچه به خانه ی آنان بیاید. پدر چوچه موشی کوشش کرد به او بفهماند که بچه ها در آب زندگی می کنند؛ آن ها در سوراخ موش زندگی نمی توانند.

- اصلاً او نمی تانه به خانه ی ما داخل شه!

چوچه موشی میان سخنان پدرش پرید و گفت:

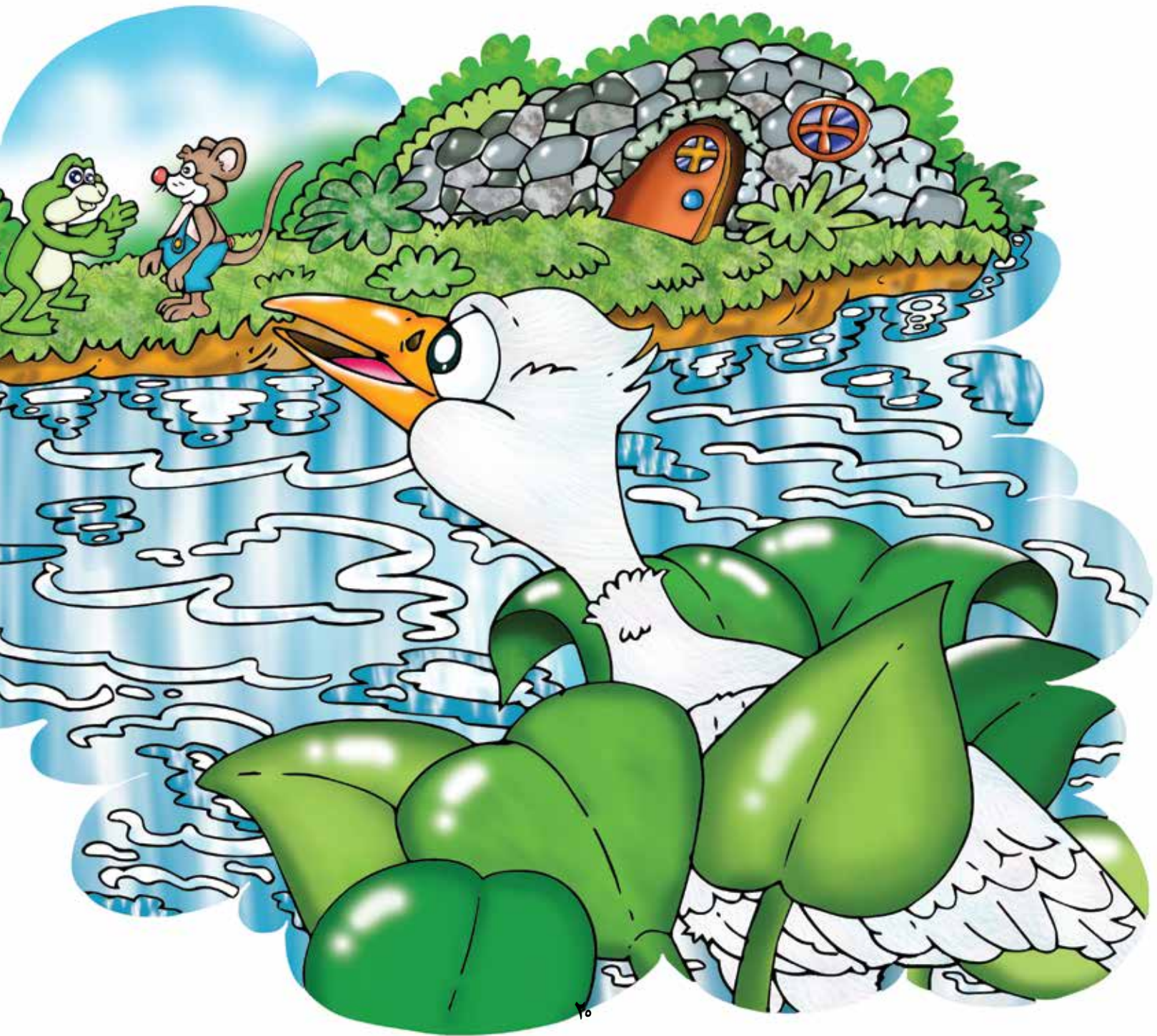
- او از مه کده خُردتر اس. دَ خانه ما جای میشه.

مادر چوچه موشی گفت:









- بچیم خانه‌ی بقه‌ها او میباشه. خانه ما خو خاکی اس. بقه‌ها دَ خانه‌ی خاکی زندگی کده نمیتانن. او نمی تانه دَ روی خاک خَو شوه. چوچه موشی به گریه‌وزاری افتاد و گفت:

- میشه. کمی او میاریم. وقتی قصای مان خلاص شد، دَ بین او خَو شوه. بالاخره پدر گفت:

- خو. حالی خَو شو. صبح گپ می‌زنیم.

چوچه موشی صبح زود از خواب بلند شد و می‌خواست یک راست از سوراخ برآید. مادرش جلوی او را گرفت و با نگرانی گفت:


- کجا می‌ری؟ بان که پدرت بیرون شوه و چارطرفه ببینه. نشه کدام پِشک دَ کمین باشه. نشه که کدام موش گیر از هوا به تو حمله کنه.

پدر که تازه از خواب بیدار شده بود، خمیازه و فازه را یک جا کشید. با پشت دست چشم‌های خود را مالید و بروت‌های خودش را به دو طرف کشید و نگاه تُندی به چوچه موشی انداخت. از جایش بلند شد و با چند گام خود را دَم دروازه-جایی که چوچه موشی با مادرش ایستاده بود- رسانید و با اوقات تلخی گفت:

- چرا ایقه بی حوصله استی چوچه موشی! بان که هوا روشن شوه. بقه‌ها همین جه استن و جایی نمی‌رن.

چوچه موشی در حالی که مادرش دستش را گرفته بود، کنار رفت تا پدرش بیرون برود.





پدر با احتیاط پا پیش گذاشت؛ نارسیده به دهانه‌ی سوراخ ایستاد و گوش خود را بر زمین گذاشت تا اگر کسی در آن نزدیکی باشد، صدایش را بشنود. آن‌گاه قدمی دیگر گذاشت و به آهستگی سرش را از سوراخ بیرون کرد.

اول به سوی آسمان نگاه کرد و دید که هیچ پرنده‌ای پر نمی‌زند. پس از آن به دو طرف دید و از آن جاها هم مطمئن شد. با گامی دیگر از سوراخ بیرون برآمد و در بیرون روی دو پا نشست. این بار به چهارطرف خود نگاه کرد و چیزی به نظرش نیامد. پیش تر رفت و شاخه‌ی شبدر را که آن سوتر از سوراخ روییده بود، زیر نظر گرفت، و با سه جست خودش را به آن رسانید. مقداری از آن را خورد و قدری را با دهن گرفته به خانه برد. وقتی او داخل خانه شد، همسرش با همان احتیاط بیرون رفت. کودکان مشغول خوردن شبدر شدند. پدر درحالی که به هرکدام از فرزندان نگاه می‌کرد، رو به چوچه موشی کرده گفت:

- بچیم. بچه‌ها فقط یک دشمن خطرناک دارن که خشک شدن شالی زار اس. اونا ای دشمنه می‌شناسن. به همی خاطر، پیش ازی که گرد شالی کاملاً خشک شوه، اونجه ره ایلامی کنن و جایی میرن که او باشه. تا او وقت چوچایشان کلان میشن. مگم موشا دشمنای زیاد دارن.

چوچه موشی باز هم میان سخنان پدر پرید و با اعتراض گفت:

- پدر، خودت گفته بودی که موشا فقط یک دشمن دارن که یک بال دار به نام موش گیر اس!









- بلی بچیم، او دشمنِ خطرناکِ موشا اس. بان که برت بگویم. وقتی دهقان شالی ره دَر و کد، گُرداره قلبه می‌کنه تا یگان چیز دیگه بیاشه. دَهمی وقت پلواناره از نو می‌تراشه و هر جای که سوراخ باشه، اُوره می‌کاوه و هرچه دَداخلش باشه بیرون می‌آره و سوراخه پُر می‌کنه. ای کاره دهقان به خاطرِ خراب کدنِ موش‌خانه‌ها می‌کنه. اگه او ای کاره نکنه، اُو یک گُرد- از راه موش‌خانه- به گُرد دیگه می‌ره و پلوانا خراب میشه. وقتی چوچه موشی این سخنان پدرش راشنید، به فکر افتاد که چه باید بکند. در این وقت مادرش هم با مقداری علف به خانه برگشت و به چوچه‌ها اجازه داد که یکی یکی بیرون برونند و زود به خانه برگردند.





چوچه موشی که دلش برای چوچه بقه تنگ شده بود، نوبت اول را گرفت و بیرون برآمد. بقه‌ها پیش از او بدون کدام تشویش بیرون آمده بودند و روی آب کُرت شالی این برو آن برشنا می‌کردند. چوچه موشی درست در همان جای دیروزی نشست و به اطراف خود نگاه کرد. گفته‌های پدر و مادر را به یاد آورد، طرف آسمان به دقت نگاه کرد؛ اما چیزی را ندید. آن‌گاه به داخل کُرت نظر انداخت. ده‌ها چوچه‌ی بقه‌ی هم‌رنگ و هم‌شکل را دید که مشغول آب‌بازی بودند. هرچه سعی کرد، نتوانست دوست دیروز خود را بشناسد. همگی به نظرش یک‌سان می‌نمودند. چوچه بقه او را دید و شناخت. شناختن به او نزدیک شد و گفت:

- سلام چوچه موشی! چرا دیر بیرون شدی؟ از صبح وقت منتظرت بودم.

- سلام بقه جان! خوب شد که آمدی. تره می‌پالیدم. حتماً می‌فامی که بیرون آمدن به ما سخت اس. مثل تو نیستم که هر وقت دلم شد بیرون بیایم. پدر و مادرم بَرِم گفتن که دشمنای ما زیاد اس و باید زیاد احتیاط کنیم. راستی مه همراهی پدر و مادرم مشوره کدم. پدرم گفت که تو دَ خشکه زندگی کده نمی‌تانی. خبر داری که دهقان بعد از دَرَو کدنِ شالی پلوانا ره زیر و رو می‌کنه؟ باز خانای ما خراب میشه و ما مجبور می‌شیم دگه











جای کوچ کنیم. به همی خاطر نمی تانیم تره د  
خانه ی خودمان بیاریم.

چوچه بقه بعد از شنیدن سخنان چوچه موشی، چشمان  
خود را این سو و آن سو گردانیده گفت:

- کارای کلانا ره به خودشان بانیم. مه و تو چیزی  
کده نمی تانیم. از همی خاطر مه چیزی به پدر و  
مادرم نگفتم. چیزی که به فکر مه می رسه همی  
اس که چی رقم یک دیگه ره از خطری که پیش  
میایه خبر کنیم.

- اگه کدام خطری پیش آمد، چی رقم تره خبر کنم؟  
شاید د بین راه کدام موش گیر مره بگیره. همی رقم  
هم به تو...

- ها مه هم فکرشه گدم. بیا ببینیم اگه یک تار پیدا  
بتانیم، یک سرشه د پای مه و یک سرشه د پای تو  
بسته کنیم. هرکدام ما که دشمنه دیدیم، تاره گش  
می کنیم که دیگی ما خبر شوه.

چشمان چوچه موشی برق زد. مثل این که چیزی به ذهنش  
رسیده باشد.





- آها... یادم آمد. روزی که دهقان گندما ره می بُرد، مادرم از بوجی او یک تارِ درازه جدا کد و خانه آورد. صبر کو که بیارمش. همین جه باش.
- خو خو. خئی برو بیارش. ما بقا همراهی ای رقم چیزا سروکار نداریم.
- چوچه موشی به سرعت به خانه برگشت. هیچ کس آن جا نبود. پدر و مادر و خواهرانش همه بیرون رفته بودند. او رشته را پیدا کرد و به سرعت برگشت. چوچه بچه وقتی او را دید با تعجب گفت:
- ایقه زود آمدی؟
- ها. جایسه دیده بودم. هیچ کس دَ خانه نبود.
- چوچه موشی از چوچه بچه خواست که از شالی زار بیاید بیرون. او رشته ی جوال را به پای چپ خود و پای راست چوچه بچه محکم بست. آن ها قرار گذاشتند که چوچه موشی روی پلوان حرکت کند و چوچه بچه - موازی به او - داخل شالی زار شنا کند. در این مسیر، هم برای چوچه موشی ریشه ی سبزه و بته پیدا می شد و هم به حد کافی پشه های چاق و











- های... مره پایین ببر. مگم دیوانه شدی؟
- موش‌گیر به یک خشکی دورتر از شالی‌زار بر زمین نشست. بقه در فاصله‌ای کمی از او قرار داشت. موش‌گیر در حالی که موش را در چنگال خود محکم گرفته بود، نگاه تیزی به بقه انداخت و گفت:
- تو این جه چی می‌کنی؟

بقه که بسیار ترسیده بود، با ترس و لرز به  
رشته‌ی که پایش را به پای موش بسته بود اشاره  
کرد و گفت:  
- مه دَ تارِ رفاقت بند ماندُم.







چاپ و پخش فرامری این کتاب توسط «کتاب کابل» صورت گرفته است.

---

این کتاب و سایر کتاب‌های گهواره را می‌توانید از نشانی‌های زیر به دست بیاورید:

[www.gahwara.org](http://www.gahwara.org)

[www.kabulbook.store](http://www.kabulbook.store)





# مجموعه داستان‌های امروز



## گروه‌های بینی گهواره

- گروه الف: آمادگی و صنف اول
- گروه ب: صنف‌های دوم و سوم
- گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم
- گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم
- گروه ز: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم



گروه گهواره